

روزی که زندگی کردن آموختم

لوران گونل

مترجم: داود نوابی



نشر نون

۱۳۹۷

رمان خارجی

درد و رنج را باید در نطفه خفه کرد.

در طبقه‌ای از خانه محقر گلی‌رنگ، واقع در یکی از کوچه‌های زیبای سان‌فرانسیسکو که نزدیک سه‌ماه از اجاره‌کردنش می‌گذشت، جاناتان ضمن تراشیدن ریشش با حرکتی غیرارادی از پنجره حمام بیرون را نگاه می‌کرد و شاهد وفور شبدر بر روی چمنزار بود. چمن بینوایی که از آفتاب بی‌رحم ماه ژوئیه چیزی به سوختن و از بین رفتنش نمانده بود. کلوپیرالید^۱ اثر نمی‌کرد. دبه محتوی آن بدون این‌که فایده‌ای کند، اوایل ماه پودر شد و از بین رفت. جاناتان در حالی که ریش تراش برقی با جز جز آرام و مکرر خود چانه او را نوازش می‌کرد، به خود می‌گفت باید آن‌ها را پرپر کرد و ذره‌ذره از ریشه درآورد. او از صمیم قلب می‌خواست که به وضعیت باغچه خوب رسیدگی کند.

پشت خانه در قسمت جنوبی، محوطه‌ای بود که به بازی دخترش کلونه اختصاص داشت که هر دو هفته یک‌بار آخر هفته به دیدنش می‌آمد. جاناتان، ضمن پایان‌دادن به کار اصلاح صورتش به سراغ پیام‌های روی گوشی هوشمند رفت. سفارشات از مشتری‌ها، یک اعتراض، یک صبحانه پس فرستاده، صورت‌حساب کارکرد ماهانه، یک طرح پیشنهادی از اپراتور و چند خبر دیگر. جلوی آینه برگشت، قلم‌مو و شیشه رنگ قهوه‌ای را برداشت. با دقت هرچه تمام‌تر محلول را به اولین تارهای موی سفیدش مالید. پذیرش آثار گذر زمان

۱. محلول اسیدی برای از بین بردن علف هرز.

در سن سی و شش سالگی خیلی زود بود.

با عجله آماده شد تا سر ساعت به قرار روزانه کافه سر میدان برسد. از پنج سال پیش که دفتر کوچک بیمه تأسیس شده بود، هر روز صبح سه شریک برای نوشیدن یک فنجان قهوه در تراس کافه جمع می‌شدند. یکی از آن‌ها همسر سابقش آنجلا بود که جدایی تازه آن‌ها در این قرار معمول که ماندگار به نظر می‌آمد تغییری نداده بود.

دفتر آن‌ها تنها دفتر موجود در شهر بود که به امور مراجعینی می‌پرداخت که خرده‌تجارت آن ناحیه بودند. بعد از آغازی دشوار، اکنون به تعادلی دست یافته بود که کارکنان و مشاورانش می‌توانستند حقوق ماهیانه‌ای دریافت کنند، حتی اگر وضعی در کارشان مشاهده می‌شد. به این ترتیب دفتر جایگاه خود را یافته و چشم‌انداز رشد و توسعه امیدوارکننده‌ای داشت. البته در این راه مبارزه لازم بود و گاه پیش می‌آمد که جاناناتان دچار یأسی موقت و زودگذر بشود، ولی به این گمان ادامه می‌داد که همه‌چیز ممکن است و تنها محدودیت‌ها، آن‌هایی هستند که خودمان برای کارمان قائل می‌شویم.

جلوی پیشخان آمد و تا نزدیک درب ورودی پیش رفت. هوا بوی خوش مه تابستانی می‌داد. وضعیت باغچه شمالی که خانه را از کوچه جدا می‌ساخت بهتر از آن یکی باغچه نبود و خزه آن را فرا گرفته بود.

جاناناتان به سراغ صندوق پست رفت. منتظر دریافت نامه بود. پاکتی که از بانک رسیده بود را باز کرد. تعمیرات اتومبیل، حساب و کتابش را برهم زده بود. می‌بایست هرچه زودتر وضع مالی را بهبود بخشید. نامه دوم از متصدی تلفن بود. یقیناً باز هم یک صورت‌حساب...

«روزتون به خیر!»

همسایه که همان‌موقع به سراغ نامه‌هایش آمده بود، آرام و سر حال شبیه کسی که زندگی به او لبخند می‌زند، سلام کرد. جاناناتان هم جواب داد.

گره‌های با میومیو کردن خود را به پاهای او مالید. جاناناتان برای نوازش کردنش خم شد. گربه پیرزن همسایه بود که در ساختمان کوچک کناری سکونت داشت. جاناناتان گربه را اغلب در باغش می‌دید و به‌خاطر خوشحالی کلوئه از دیدنش راضی بود.

در کوچه، گربه جلوی جاناناتان به‌راه افتاد و بعد موقعی که جلوی ساختمان رسید با نگاه کردن به او میومیو کرد. در را هل داد و گربه بدون آن‌که نگاهش را از او بردارد، به خانه هجوم برد. جاناناتان تا کنار آسانسور رفت. آن را باز کرد و گفت: «می‌خوای باز هم‌رات بیام. آره؟ ولی من عجله دارم، زود باش بیا.» ولی گربه پای پله‌ها مانده بود و آرام میومیو می‌کرد.

«پله‌ها رو ترجیح می‌دی، می‌دونم، ولی من وقت ندارم. خب؟ بیا دیگه.» گربه با پلک‌زدن اصرار کرد. جاناناتان آه کشید و گفت: «دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی.»

گربه را به بغل گرفت و یکی‌یکی پله‌ها را تا طبقه سوم بالا رفت. زنگ در را زد و بدون منتظر شدن پایین آمد.

صدای پیرزن شنیده شد که می‌گفت: «آها، دعوایی! پیدات شد؟» جاناناتان به‌سرعت از کوچه‌پس‌کوچه‌ها، از کنار خانه‌هایی که ساکنان‌شان هنوز درست بیدار نشده بودند، گذشت. به‌راست پیچید، به کوچه کومرسانت رفت تا به میدان کوچک و سر قرارش برسد.

یاد تظاهرات دیشب افتاد که علیه جنگل‌زدایی در آمازون به‌راه افتاده بود و او در آن شرکت داشت. چندصد نفری در این تظاهرات شرکت کرده بودند و حاصلش جلب توجه روزنامه‌نگاران محلی بود. این هم مسئله‌ای است.

هنگام عبور از جلوی ویتترین فروشگاه لوازم‌ورزشی به کفش‌های بسکتبالی نگاه انداخت که از مدتی پیش باعث تعجب او می‌شدند. زیبا ولی بسیار گران. کمی دورتر بوی هوس‌انگیز شیرینی‌های گرم از یک قنادی اتریشی که

هواکش هایش ماهرانه به سوی راهرو تعبیه شده بودند مشامش را غلغلک داد. نزدیک بود از خود بی خود و زانوانش سست شوند. نه! کلهترو را بالا می برد. مگر نه این که از بین خواسته های روزمره، بدترینش امیال متعددی است که در طول روز در ما ایجاد می شود؟

چند بی خانمان این طرف و آن طرف، زیر پتوها خوابیده بودند. خواربارفروشی مکزیکی از هم اکنون باز بود، همین طور روزنامه فروش و کمی دورتر آرایشگر پورتوریکایی. با چند قیافه آشنا برخورد کرد که به سر کار می رفتند و حواس شان نبود. تا یک ساعت دیگر این گوشه درست و حسابی پر جنب و جوش خواهد شد. میشن دیستریکت^۱ قدیمی ترین محله سان فرانسیسکو است. همه چیز آنجا ناجور و ناهماهنگ است، ویلاهایی به سبک ویکتوریایی کمی رنگ و رو رفته پهلوی ساختمان های عظیم بی روح چسبیده به بناهای نیمه کثیف. خانه های قدیمی کم رنگ با ساختمان هایی همجواری که پوشیده شده اند از نقاشی هایی با رنگ مایه زنده. ساکنین، خود از جوامع متعددی تشکیل شده اند که بدون معاشرت داشتن با هم، از کنار هم می گذرند. زبان های گوناگونی از قبیل چینی، اسپانیایی، یونانی، عرب یا روسی می شنویم. هر کسی بدون آن که به دیگران کاری داشته باشد در دنیای خود زندگی می کند.

گدایی جلو آمد. دست دراز کرد. جانانان لحظه ای مردد بود، بعد ضمن پرهیز از نگاه او، راهش را ادامه داد. به همه که نمی شود چیزی داد!

شریکش مایکل، از مدتی قبل در تراس کافه جا گرفته بود. مرد میانسالی بود با لبخندی دلنشین که با سرعت تمام حرف می زد. آن چنان سرشار از انرژی که آدم خیال می کرد نکند به او باطری های فشار قوی وصل کرده اند یا ساده تر، از مصرف آمفتامین نشئه شده است! با لباس خاکستری، پیراهن سفید و کراوات نارنجی از جنس ابریشم تابیده، جلوی میزی نشسته بود که روی آن یک ماگ

۱. The Mission District

قهوه و یک لوزکیک هویج بود که به نظر می رسید رنگش طوری انتخاب شده که با کراوات هماهنگ باشد. تراس کافه فضای وسیعی از پیاده رو را اشغال می کرد، آن قدر وسیع که آدم عبور ماشین ها را از پشت یک درختچه که در گلدان های چوبی بزرگ کاشته بودند فراموش می کرد، درختچه هایی در خور نارنجستان یک کاخ. میزها و صندلی های از نی پیچیده، تصور خارج از شهر بودن را در انسان تشدید می کرد. مایکل با لحنی بسیار قوی پرسید: «حالت خوبی؟» حالت سؤال او خیلی از طرز سخن گفتن جیم کری در فیلم ماسک دور نبود. جانانان طبق عادت جواب داد: «بله، تو چی؟»

او از جیش شیشه کوچکی که محتوی محلول ضد باکتری بود بیرون آورد، چند قطره از آن را روی انگشتانش ریخت سپس دست ها را با قدرت هرچه تمام تر به هم مالید. مایکل با لبخند خاصی به او نگاه کرد.

«خب! چی میل داری؟ شیرینی روز، انتخاب خوبی.»

«برای صبحانه شیرینی می خوری؟!»

«این رژیم جدید من، صبح کمی قند برای شروع، بعد تمام روز بدون حتی یک حبه.»

«کاملاً موافقم.»

مایکل پیشخدمت را صدا زد و سفارش داد. از بین سه شریک، مایکل کسی بود که به بهترین وجهی رشته امور را در دست داشت و جانانان اغلب نوعی احساس تحسین نسبت به او داشت. به دلیل سهولتی که با آن می توانست مشتری را در یک وضعیت فکری مناسب برای مجاب شدن قرار دهد به او حسادت می ورزید.

با همراهی کردنش به هنگام بازاریابی نزد فروشندگان، جانانان ناظر صحنه هایی باورنکردنی بود که در آن ها مایکل موفق می شد خواسته های نامطلوب کاسبان را تغییر داده و وارونه سازد. بعد از مدت ها تعلیم دیدن و وارد شدن به

روش‌های فروش، جاناتان به‌درستی کار خود را انجام می‌داد و گلیم خود را از آب می‌کشید. البته در جایی که در آن مایکل با هنرمندی و به‌راحتی تمام نقش خود را ایفا می‌کرد. زیرا برای خاطر جمع کردن مشتریان همه روش‌ها را به‌کار می‌گرفت و موفق می‌شد قراردادهای و گزینه‌های تازه‌ای را به آن‌ها بقبولاند و همواره حمایت خود را افزایش دهد تا جایی که حتی بتواند بدون متوجه شدن‌شان چندبار یک شگرد را انجام دهد و نتیجه بگیرد. او در این‌باره رازی را با شرکایش در میان گذاشته بود، زیباترین احساس ترس است، ترسی که حامی و پشتیبان یک مشاور به‌شمار می‌آید. این ترس به‌محض در نظر آوردن تصویر یک ورشکستگی، یک دزدی یا یک دعوی حقوقی در نگاه تاجر جلوه‌گر می‌شود. ترسی که ابتدا جزئی، ناچیز و خدعه‌آمیز است ولی به‌روزی در پیچ‌و‌خم ذهنش نفوذ می‌کند و در توانایی تصمیم‌گیری‌اش نقش اصلی را به‌عهده می‌گیرد. آن‌وقت تقاضای پرداخت حق سالانه بیمه در مقایسه با خسارت یا اقامه دعوا از سوی مصرف‌کننده خشمگین چه وضعی پیدا می‌کند؟ جاناتان انسان شرافتمند و درستکاری بود، ولی حریف‌هایش از این راهکارها استفاده می‌کردند. اگر تنها او کناره‌گیری می‌کرد، جریمه می‌شد. با خودش می‌گفت: «در این دنیای بی‌عاطفه و بی‌رحم، قوانین و مقررات همانی هستند که هستند. اگر نمی‌خواهیم جزو برکنار شده‌های اجتماع باشیم، بهترین کار این است که قوانین موجود را بپذیریم...»

مایکل گفت: «این اواخر خیلی به اوضاع و احوال فکر کردم.»
«اوضاع و احوال من؟!»

مایکل با رضایت و مهربانی او را نگریست. نگاهش پر از صفا و محبت بود و سعی می‌کرد خود را به جای جاناتان بگذارد. لذا گفت: «هرچی بیشتر شما روزی نظر می‌گیرم، بیشتر به خودم می‌گم که کارکردن روزانه با همسر سابق باید برات جهنم باشه.»

جاناتان که کمی غافلگیر شده بود، بدون این که جوابی دهد شرکش را نگاه کرد.

«شما متقابلاً به هم بد می‌کنید. این عاقلانه نیست.»

جاناتان ماتش برده بود.

«و این موضوع نباید ادامه پیدا کنه.»

جاناتان به زمین نگاه کرد. مایکل با عطفوت او را نگریست.

«پس بهتره آینده‌نگر باشیم.»

و لقمه‌ای از کیک به دهان گذاشت.

«من خیلی فکر کردم، مسئله رو از همه جهات بررسی کردم. یه پیشنهاد برات دارم.»

«پیشنهاد؟!»

«بله.»

جاناتان ساکت ماند.

«پیشنهادم اینه... لازم نیست فوری جواب بدی. وقت فکر کردن داری.»

جاناتان با دقت او را نگاه کرد. مایکل گفت: «اگه بخوای از کارت کناره‌گیری

کنی، من حاضرم سهامت رو بخرم.»

«سهام از دفتر؟!»

«البته، سهم شیرینی‌ات رو که نگفتم!»

جاناتان صدایش درنیامد. هرگز به این فکر نیفتاده بود. شرکتی را که با هم تأسیس کرده بودند ترک کند؟ آن‌قدر از جسم و جان در این راه مایه گذاشته بود که سرانجام، این شرکت قسمتی از وجودش شده بود. حس کرد که چیزی درون سینه‌اش گره خورده. ترک کردن دفتر برایش این معنی را داشت که انگیزه اساسی زندگی‌اش را از دست بدهد. یعنی از صفر شروع کردن. همه چیز را از نو ساختن.

داخل کافه، صفحه تلویزیونی که به دیوار میخکوب شده بود، تصاویر آستین فیچر، قهرمان تنیس را پخش می کرد. بعد از این که چند هفته قبل ویمبلدون را برده بود، حالا به عنوان مرد شماره یک یو اس اِن در فلاشینگ مدو حاضر می شد.

جاناتان در حالی که غرق فکر بود، تصویرها را نگاه می کرد. فروختن سهامش به مایکل باعث می شد که از آرزوی دیرینش که می خواست کسی شود که بهترین نتایج تجاری را به دست آورد نیز دست بشوید.

مایکل دنباله صحبت را گرفت و گفت: «باید وام بگیرم. کار سختیه ولی شاید برای همه بهتر باشه.»

«سلام به همگی.»

آنجلا سر میز آن ها نشست و با این که لبخند ملایمی بر لب داشت، آه بلندی کشید تا شدت ناراحتیش را نمایان سازد. جاناتان این حالت را از حفظ بود.

مایکل مثل آن که باد در گلو اندازد پرسید: «حالت چه طوره، خوبی؟»

زن در حالی که چانه اش را به سوی جاناتان برمی گرداند گفت: «دخترت نخواست دندوناش رو مسواک بزنه. البته، من زیر بار نرفتم. ده دقیقه تمام مجبور شدم باهاش کلنچار برم. نتیجه این که وقتی به مدرسه رسیدیم در بسته بود. مجبور شد زنگ اتاق نگهبان رو بزنه و بد و بیراه بشنوه. سزاش همین بود.»

مایکل که هم چنان لبخند به لب داشت، پرسید: «طبق معمول قهوه رقیق؟»

آنجلا در حالی که دوباره آه می کشید، گفت: «نه، دوبل.»

مایکل سفارش داد. آنجلا همراه لبخندی گزنده نگاهی به جاناتان انداخت و گفت: «به نظر آروم میای، راحت و آسوده.»

مرد سرش را بلند نکرد. زن انگشتانش را در موهای بلوطی رنگ روشنش فروبرد که نوکشان شانه هایش را نوازش می کرد و گفت: «سرزنشم کردی، گفتمی به گیاهم بیشتر از دخترم می رسم ولی...»

جاناتان با لحنی اعتراض آمیز گفت: «من هرگز به این دلیل تو رو سرزنش نکردم.»

«ولی گیاهای من هیچ وقت روی زمین ولو نمی شن و جیغ نمی کشن!»

جاناتان جلوی لبخندش را گرفت و بعد بدون آن که سخنی بگوید قهوه اش را نوشید. از جدا شدن شان سه ماه می گذشت ولی زن مثل قبل به طعنه زدن ادامه می داد و ناگهان مرد حس کرد که این رفتار به صورت عجیبی برایش خوشایند است. این احساس به او دست می داد که با وجود همه چیز رابطه شان ادامه داشت. لذا متوجه چیزی شد که هرگز به آن باور نداشت؛ در اعماق ذهنش امید برقرار کردن دوباره رابطه به شکل نهفته ای وجود داشت.

اگر سهامش را به مایکل می فروخت، این امید را نیز از دست می داد، زیرا با این اقدام آخرین وابستگی روزانه با آنجلا را از بین می برد.

سریع به سمت اولین قرارش رفت و شرکایش را در تراس کافه جا گذاشت. لیست بازاریابی هایی که می بایست به آن رسیدگی کند طولانی بود. روز سختی در برابرش خودنمایی می کرد ولی فردا تعطیل بود و برای استراحت وقت کافی داشت. غافل از این که دو روز بعد زندگی اش برای همیشه از این رو به آن رو خواهد شد.